کافه

کاظم سادات اشکوری

کاظم سادات اشکوری در سال ۱۳۱۷ در اشکور بالا از توابع گیلان به دنیا آمد. وی فارغ التحصیل جغرافیای انسانی و اقتصادی از دانشگاه تهران است. اشکوری از شاعران مطرح معاصر است که در ابتدای کار شاعری پیوسته در جهت تکامل شعر خویش و یافتن زبانی مستقل و مشخص کوشیده است.

شعرهای اولیه او چهارپاره های پیوسته است با مضامین و تصاویری از طبیعت. شعر اشکوری لحنی مهربان و صمیمی دارد که با زبانی ساده و آشکار سروده شده است. وی با تیزبینی شاعرانه خویش، طبیعت زادگاه خود را موشکافانه و دقیق در تصاویری بدیع منعکس می کند و انسان را به دیدار از طبیعت با نگاهی دیگرگونه دعوت می کند. در اشعار او طبیعت و حالات متنوع آن در قالب ترکیبات ساده و خوش آهنگ وصف شده و عمدتا با مضامین اجتماعی در متن شعر همراه است.

شعر اشکوری گویای نوعی عرفان نیز هست که همراه با تفکر اجتماعی و بازتاب آن در تصاویر و حالات طبیعت به مشخص های شعری او بدل گشته اند؛ با نگاهی ژرف به اشعار اشکوری نوعی نومیدی و اندوهی تلخ را می توان مشاهده نمود. وی شاعری است پرمایه که با زبانی شاعرانه و لطیف که همراه طبیعت و انسان و ارتباط تا گسستنی آن دو در اشعارش بازتابی زیبا و گسترده داشته است. او در جایی گفته بود: « بهر حال وقتی کتاب شعری از کسی که سال‌ها شعر می‌گوید، چاپ می‌شود، مخاطب انتظار بیش‌تری از او دارد؛ به این دلیل وسواس قدری بیش‌تر می‌شود. ضمن این‌که وقتی سن بالا می‌رود، دیگر آن شور و حال گذشته را برای شعر گفتن و چاپش وجود ندارد.»

اشکوری معتقد است: «کسی که در جامعه‌ای زندگی می‌کند، بی‌گمان از آنچه در آن جامعه اتفاق می‌افتد تاثیر می‌پذیرد. از این رو اگر در شعر یک شاعر از مسائل اجتماعی نشانی نباشد، حاکی از آن است که او دور از مردم و در حاشیه جامعه زندگی می‌کند. شعر عاشقانه هم شعری اجتماعی است، برای اینکه عشق عام است و به گروه یا طبقه‌ای اختصاص ندارد و کم و بیش با زندگی آدمیان درآمیخته است. شاعر در شعرش چه بسا از مسائل گوناگون سخن می‌گوید و عشق هم یکی از آن مسائل است. از آغاز آفرینش تا امروز عشق وجود داشته و می‌توان گفت تا ابد وجود خواهد داشت. چه بسیار داستان‌ها، شعرها و نمایشنامه‌ها در ادبیات دنیا خلق شده که سبب پیدایش آنها و همین طور درونمایه آنها عشق بوده است و این خود نشانه‌ای از عام بودن عشق است.»

او درباره اینکه چرا سکوت پیشه کرده است، می گوید: « من اگر کاری کردم که کار مهمی نکردم، قصدم این نبوده که مرا روی دست بلند کنند و در ستایش من داد سخن بدهند. از طرفی، آدمی، اگر کاری کرده باشد، نمی‌تواند بلندگو به‌دست بگیرد و جار بزند که من چنین و چنان کردم. در کار نوشتن، خواه شعر و خواه داستان، این خوانندگان هستند که شاعر یا نویسنده خود را می‌یابند. اما نکته اینجاست که متاسفانه بسیاری از خوانندگان، شاعر و نویسنده خود را کشف نمی‌کنند بلکه به آثار شخصی که نامش به درست یا غلط بر سر زبان‌ها افتاده است، روی می‌آورند. متاسفانه امروز تبلیغات در به شهرت رساندن یک شخص نقش اساسی دارد. این حرف‌ها را در پاسخ به سوال شما گفتم وگرنه می‌دانید که اصلا و ابدا در این عوالم نیستم و کار خودم را می‌کنم. دیرگاهی‌ست که در زمینه‌های گوناگون به بی‌نیازی رسیده‌ام.»

او درمورد ساده نویسی در شعر می گوید: « مسئله این است که گاهی ساده‌نویسی با سهل و ممتنع بودن شعر یا سطحی‌نویسی اشتباه می‌شود. من در کتاب «شعر امروز را چگونه بخوانیم» مصراعی را به عنوان مثال آورده‌ام، از سعدی. تا آنجا که اطلاع دارم کمتر کسی به آن توجه کرده است. سعدی می‌گوید: «چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب...» در این مصراع هیچ واژه ثقیلی به کار نرفته است. چیزی نیست که من و شما را وادار کند به فرهنگ لغت مراجعه کنیم. همه واژه‌های آن ملموس و ساده است اما همین واژه‌های ساده چقدر قابل تأویل و تفسیر است. می‌توان انواع مفاهیم را از این مصراع به دست داد. آیا منظور از شبنم و آفتاب، عاشق و معشوق است؟ خالق و مخلوق است؟ و... انواع تعبیرها را می‌توان داشت. شاید همه اینها باشد و در عین حال هیچ کدام نباشد. آنچه به گمان من کلام را به شعر بدل می‌کند این است. منوچهری می‌گوید: «صحراگویی که خورنق شده است/ بستان همرنگ ستبرق شده است» که باید در لغتنامه‌ها دنبال معنای این واژه‌ها گشت؟ نمی‌خواهم بگویم شعر من دارای این ویژگی‌ها است. مشکلی که ما داریم این است که شعر را بی‌تأمل می‌خوانند و رد می‌شوند و گاهی چنان با وزن شعر به وجد می‌آیند که به معنا نمی‌اندیشند.

آثار کاظم سادات اشکوری عبارتند از: شبها – ۱۳۴۱، از دم صبح – ۱۳۵۵، با ماسه های ساحل – ۱۳۵۶، آن سوی چشم انداز – ۱۳۵۰، از برکه ها به آینه – ۱۳۵۳، رگبار آفتاب – ۱۳۵۷، ماهتاب اسفند – ۱۳۶۷، چهر فصل – ۱۳۶۸و در کنار جاده پاییزی – ۱۳۷۰

در ادامه شعری از این شاعر را می خوانیم:

دربیشه های متروک
طرح پرنده ای
درذهن آسمان ابری.
ودورتر
آوازیک قناری
درجنگل بهار.

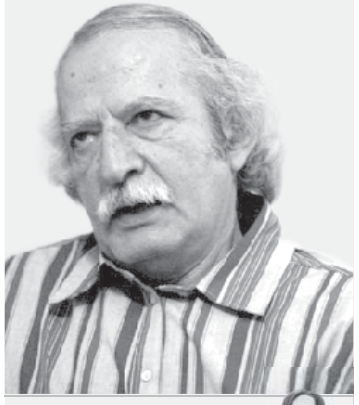

دبیر صفحه شعر:
محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

مهدیه لطیفی

دلتنگی
شوخی سرش نمی شود
دلتنگی موربانه است و
من هنوز
آدم نشده ام
من هنوز چوبی ام!

مژگان عباسلو

چه قدر چای
که نوشیدم
در کافه‌هایی که
با تو نرفتم
و چه نیمکت‌ها
که مرا کنار تو
ندیده
فراموش کردند ...

رضا خادمه مولوی

سخت است بخندی و دلت غم زده باشد
هر گوشه ی پیراهن تو نم زده باشد
سخت است به اجبار به جمعی بنشینی
وقتی دلت از عالم و آدم زده باشد
احوال من ای دوست چنین است که انگار
یک صاعقه بر جنگل خرم زده باشد
دور از تو شبیه م به یتیمی که به رویش
در جمع کسی سیلی محکم زده باشد
دور از ادب است اینکه بخندد لبت اما
دیوار دلت مشکی و ماتم زده باشد
با این همه تا خرده نگیرند عزیزان
می خندم و هرچند دلم غم زده باشد

کیوان مهرگان

بخشیدم
تمام گل ها را
به قالی ای که قرار بود
تو از روی آن عبور کنی
می بینی
مشتم چه مهربانانه خارها را نگه می دارد

رضا کاظمی

دلم دیگر به زندگی گرم نیست.
مادر می گوید:
باید کمی به خودت برسی!
اما چگونه
وقتی از هر طرف می روم، به تو
می رسم؟!

ایمان مختار

از سیاهی
تا سیاهی
چشمانم به نور عادت ندارند
چراغ قوه ی نصیحت هایت را
خاموش کن
شاید بر این پرده ی تاریک
فیلمی به نمایش درآمد

فاضل نظری

همین که نعش درختی به باغ می افتد
بهانه باز به دست اجاق می افتد
حکایت من و دنیایتان حکایت آن
پرنده ایست که به بانلای می افتد
عجب عدالت تلخی که شادمانی ها
فقط برای شما اتفاق می افتد
تمام سهم من از روشنی همان نوریست
که از چراغ شما در اتاق می افتد
به زور جاذبه سیب از درخت چیده زمین
چه میوه ای ز سر اشتیاق می افتد
همیشه همره هابیل بوده قابیلی
میان ما و شما کی فراق می افتد؟

کامران رسول زاده

مثل مرد
پای نبودنت ایستاده ایی
و همچنان
نیستی ...
تو مردترین زنی هستی
که تا به حال
ندیده ام ...

علی حیات بخش

یک لحظه زندگی تو از دست می رود
وقتی کسی که هستی تو هست، می رود
شاید که اندکی بنشیند کنار تو
اما کسی که بار سفر بست، می رود
از کمترین تکان تنش رنج می کشی
وقتی که پیش ازین به تو گفته ست می رود
آن کس که دل بریده، تو پا هم ببرّی اش
چون طفلی از کنار تو با دست می رود
"رفتن" همیشه راه رسیدن نبوده است
گاهی مسیر جاده به بن بست می رود

محمدعلی جوشایی

می‌رفتم و اشتیاقت در چهره‌ی لاغرم بود
عکس تو زیباتر از پیش در قاب چشم تَرم بود
کاجی تبر خورده در باد، یک شانه‌ام آتش و شعر
بارانی از زخم و لبخند بر شانه‌ی دیگرم بود
وقتی دهان می‌گشودم چون فرق چاکیده‌ی کوه
فواره‌ی نعره می‌شد دردی که در پیکرم بود
از عقده‌های نهفته، از شعرهای نگفته
صد شعله‌ی ناشکفته در زیر خاکسترم بود
چون یال توفان، مشوّش، آشفته‌دستار و سرکش
اسپند جانم بر آتش، پیشانی‌ات محرمم بود
.....

امید صباغ نو

غم‌ها اگرچه وصله شده بر تنم، غزل
امّا هنوز با دمِ تو روشنم غـــــزل
مادر به جای "شیر" به من "شعر" داده است
سنجاق کرده است به پیراهنم، غزل!
از لحظه‌ای که حرف زدن را بلد شدم
گاهی رفیق و گاه شدی دشمنم، غزل
سی سال می‌شود که تو را عقد کرده‌ام
خوشبختِ عالمم به کنار "زنم غزل"!
روزی هزار وعده تو را سیر می‌خورم
امّا همیشه در عطشِ خوردنم، غزل
ناف مرا به تیتِ حافظ بریده‌اند
وقتِ نماز عشق، صدا می‌زنم غزل!
من با غزل بزرگ شدم، باورم کنید
یعنی غزل "من" است، ولی نه! منم غزل...

اکبر اکسیر

نیروی جاذبه
شاعران را سر به زیر کرده است
بر خلاف منجم ها که هنوز سر به هوایند
تمام سیب ها افتاده اند
و نیوتن ، پشت وانت
سیب زمینی می فروشد
آهای ، آقای تلسکوپ !
گشتم نبود ، نگرد نیست !

شهاب مقربین

دیگر چیزی نمی خواهم
مگر صدای نجوایی
که چیزی بگوید پنهان
پنهان کند سکوت مرا
مثل زمین گورستان
که چیزی نمی خواهد
مگر صدای خش خش برگی از باد

نسترن وثوقی

راه‌ها به تو ختم می‌شوند
ببراه‌ها به من!
با من راه بیا
ببراه نمی‌گویم!
دیر که راه بیفتی
دیگر هیچ سنگی
پای تو را نخواهد دید!

رضا جمالی حاجیانی

آیا این طرف زمین که تو ایستاده ای
سبک تر نیست؟
ماه اگر دست خودش بود
نصف نورش را در لبخند تو مصرف نمی کرد؟
من با تو نمی میرم
تجزیه می شوم
به هفتاد و پنج شعر

بهاره رضایی

روزی سه بار
صبح
ظهر
شب
والیوم های رنگی اش را می خورد
و در اطراف قصر
دنبال لنگه ی گمشده ی کفشش می گشت...
نه!
نمی توانم این شعر را تمام کنم
ارتفاع این اندوه
بیشتر از سطح دریاست.

لیلا کردبچه

به خاطر مردم است که می گویم
گوش هایت را کمی نزدیک دهانم ببار،
دنیا
دارد از شعرهای عاشقانه تهی می شود
و مردم نمی دانند
چگونه می شود بی هیچ واژه ای
کسی را که این همه دور است
این همه دوست داشت ...

حافظ موسوی

می دانستم که تو می آیی
از دوردست ها
سوار بر اسبی نقره ای
که یال بلندش نسیم را خوشبو می کند
تو آمدی
نه از دور دست ها
نه با اسب
سوار بر دوچرخه ای معمولی
از خیابانی که هر روز از آن می گذرم.

صادق فغانی

هم جا برای اینکه بمانم نبود و نیست
هم موقع سفر چمدانم نبود و نیست
پشت سرم شب سفر آبی نریخته اند
یعنی که هیچ کس نگرانم نبود و نیست
رفتم و سخت معتقدم عشق لقمه ای است
که هیچ وقت قدر دهانم نبود و نیست
گفتند آفتاب تو در پشت ابرهاست
ابری درآسمان جهانم نبود و نیست
انگار هیچ وقت به دنیا نبوده ام
در هیچ جای شهر نشانم نبود و نیست
در دفتر همیشه نو خاطرات من
چیزی برای اینکه بخوانم نبود و نیست
قصدم نوشتن غزل است و نوشته هام
حتی شبیه آن به گمانم نبود و نیست

یدالله گودرزی

می کشم بر شانه هایم غربت اندوه را
غربت اندوه بی مانند همچون کوه را
شانه هایم زیر این بیداد کم می آورند
کاش می شد کوه باشم این غم بشکوه را
کاش دست مهربانی می زدود از روی لطف
لایه لایه دردهای مبهم انبوه را
کاشکی دربادلی با ما روایت کرده بود
درد های بی شمار شاعری نسنوه را
دردهایی چون خوره خون غزل را می خورد
کاش می شد باز گویم دردهای روح را...!

رسول یونان

هرشب خواب می بینم
سقوط می کنم از یک آسمانخراش
و تو از لبه آن
خم می شوی و
دستم را می گیری
سقوط می کنم هرشب
از بام شب
و اگر تو نباشی
که دستم را بگیری
بدون شک
صبحگاه
جنازه ام را
در اعماق دره ها پیدا می کنند...

گروس عبدالملکیان

چه فرقی می کند
من عاشق تو باشم،
یا تو عاشق من ؟!
چه فرقی می کند
رنگین کمان
از کدام سمت آسمان آغاز می شود ؟!

رضا کاظمی

بی تو هم می شود زندگی کرد
قدم زد،
چای خورد،
فیلم دید،
سفر رفت؛ ...
فقط
بی تو نمی شود
به خواب رفت!

مهدی فرجی

سرت که درد نمی آید از سوالاتم؟
مرا ببخش که این قدر بی مبالاتم
چطور این همه جریان گرفته ای در من
و مو به موی تو جاریست در خیالاتم؟
بگو به من که همان آدم همیشگی ام؟
نه... مدتیست که تغییر کرده حالاتم
چقدر مانده به وقتی که مال هم بشویم؟
درست از آب درآیند احتمالاتم
تو محشری به خدا، من بهشت گم شده ام
تو اتفاق می افتی، من از محالاتم
چقدر ساکتی و من چقدر حرف زدم
دوباره گیج شدی حتما" از سوالاتم
دلم گرفته اگر زنگ می زنم گاهی
مرا ببخش که این قدر بی مبالاتم

کاظم بهمنی

تکه یخی که عاشق ابر عذاب می شود
سر قرار عاشقی همیشه آب می شود
به چشم فرش زیر پا سقف که مبتلا شود
روز وصالشان کسی خانه خراب می شود
کنار قله های غم نخوان برای سنگ ها
کوه که بغض می کند سنگ، مذاب می شود
باغ پر از گلی که شب به آسمان نظر کند
صبح به دیگ می رود؛ غنچه گلاب می شود
.....
چه کرده ای تو با دلم که از تو پیش دیگران
گلایه هم که می کنم شعر حساب می شود

محمود معتقدی

دارم
به حس قطاری می اندیشم
بر پشته هایی از خاطره
میان مرزهای چشمانت
گه چون بادی
از برابرم می گذرد
اما
تو از کدام سوی یادها و پنجره ها
عبور می کنی؟
به پاس تمام آوازهایت
باز هم
درود و
بدرود!